

# چنین گوید جمع کننده این کتاب (قابوس نامه)

عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زان



شؤبشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی

دوازدهم خردنگرش<sup>۸</sup> بزرگ زیان<sup>۱</sup> مباح.  
سیزدهم بی قدر مردم را زنده مشمر.  
چهاردهم گفت: اگر خواهی که بی گنج تو انگ  
باشی بسند کار<sup>۱</sup> باش.  
پانزدهم گفت: بگراف مخر تا بگراف نیاید نوبت  
شانزدهم گفت: مرگ به زانکه نیاز به همسران  
خویش.  
هفدهم گفت: از گرسنگی بگردن به ازانکه به آن  
فرومایگان سیر شدند.  
هجدهم گفت: بهر تخیلی که ترا صورت بندد  
نامتقدان اعتماد مکن و از معتقدان اعتماد مبر.  
نوزدهم بخویشاوندان کم از خویش محتاج بود  
مصیبتی عظیم دان که در آب مردن به که از فرغ<sup>۱۱</sup> تبار  
خواستن<sup>۱۲</sup>.  
بیستم گفت: نادان تر از آن مردم نبود که کهنری را  
بمهرتری رسیده بیند همچنان بوی بچشم کهنری نگیرد.  
بیست و یکم گفت: شرمی نبود بزرگتر از آن که  
بچیزی دعوی کند که نداند وانگه دروغ زن باشد<sup>۱۳</sup>.  
بیست و دوم گفت: فریفته تر زان کسی نبود که بان  
بنایافته بدهد.  
بیست و سوم گفت بجهان در<sup>۱۴</sup> فرومایه تر از آن کسی  
نیست که کسی را بدو حاجت بود و تواند اجابت کردن<sup>۱۵</sup>

پند ششم چرا دوست خوانی کسی را که دشمن  
دوستان تو باشد؟  
پند هفتم با مردم بی هنر دوستی مکن که مردم بی هنر  
نه دوستی را شاید<sup>۱</sup> و نه دشمنی را.  
پند هشتم گفت: بهرهز از نادانی که خود را دانا  
شمرد.  
پند نهم داد از خویشان بدله تا از داور مستغنی<sup>۷</sup>  
باشی.  
پند دهم حق گوی اگر چه تلخ باشد.  
پند یازدهم اگر خواهی راز تو دشمن نداند با دوست  
مگوی.

در یاد کردن<sup>۱</sup> پندهای نوشین روان:  
اول گفت: تا روز و شب آینده و رونده است از  
گردش خالها شگفت مدار.  
دوم گفت: چرا مردمان از کاری پشیمانی خورند<sup>۲</sup> که  
از آن کار دیگری پشیمانی خورده باشد؟  
پند سیم چرا ایمن<sup>۳</sup> خسبند<sup>۴</sup> کسی که با پادشاه  
آشنایی دارد؟  
پند چهارم چرا زنده شمرد کسی خویشان را که  
زندگانی او جز بکام<sup>۵</sup> بود؟  
پند پنجم چرا نخوانی کسی را دشمن که جوانمردی  
خویش در آزار مردمان داند؟

ماجت و او وفا نکند.

بیست و چهارم گفت: هرکرا ترا بی گناهی زشت  
باید ویرا تو معذورتر در از آن کس که آن سخن بنو  
راند.

بیست و پنجم گفت: بخداوند<sup>۱۶</sup> مصیبت عزیز آن  
دیر نرسد که بران کس که بی فایده گوش دارد.

بیست و ششم از خداوندیزان بسیار آن زبان مند<sup>۱۷</sup> اثر  
که ویرا دیدار چشم زیان مند بود.

بیست و هفتم هر بنده ای که او برآورد و بفروشد  
آزاد از آنکس بود که گلو بنده<sup>۱۸</sup> بود.

بیست و هشتم گفت: هر چند دانا کسی بود که با  
دانش ویرا خورد نیست آن دانش بروی و بال بود.

بیست و نهم گفت که: هر کسی را که روزگار او را  
و لاکند هیچ دانا را در آموزش او رنج نباید بردن که رنج  
ضایع بود.

سی ام گفت: همه چیزی از نادان نگاه داشتن  
مانند که ایشان را از تن خویش<sup>۱۹</sup>.

سی و یکم گفت: اگر خواهی که مردمان نیکوگوی  
باشند مردمان را نیکوگو باش. گفت: اگر خواهی که

رنج تو بجای<sup>۲۰</sup> مردمان ضایع نشود رنج مردمان بجای  
خویش ضایع مکن.

سی و دوم اگر خواهی که کم دوست و کم یار نباشی  
کینه مدار.

سی و سوم گفت: اگر خواهی که بی اندازه اندوهگن  
باشی حسود مباح.

سی و چهارم اگر خواهی که زندگانی به آسانی  
گذری<sup>۲۱</sup> روش خویش را بر روی کار دار.

سی و پنجم گفت: اگر خواهی که از رنج دور باشی  
آنچه نرود مران.

سی و ششم اگر خواهی که ترا دیوانه سار<sup>۲۲</sup> شمارند  
آنچه نایافتنی بود مجوی.

سی و هفتم اگر خواهی بآب روی باشی آرم را پیشه  
کن.

سی و هشتم اگر خواهی که فریفته نه باشی کار  
بکرده را بکرده مدار<sup>۲۳</sup>.

گفت: اگر خواهی که پرده تو دریده نشود<sup>۲۴</sup> پرده  
کسان مدر.

گفت: اگر خواهی که در پسر قفای<sup>۲۵</sup> تو نخندند زیر  
بستان را باک دار<sup>۲۶</sup>.

گفت: اگر خواهی که از پشیمانی دراز ایمن گردی  
پهوی دل<sup>۲۷</sup> کار مکن.

گفت: اگر خواهی که از زیرکان باشی روی خویش  
درآینه کسان بین<sup>۲۸</sup>.

گفت: اگر خواهی که قدر تو بجای باشد قدر مردم

فریفته تر از آن کسی نبود که یافته بنا یافته  
بدهد.

با مردم بی هنر دوستی مکن که مردم  
نی هنر نه دوستی را شاید زنده دشمنی را.  
اگر خواهی که راز تو دشمن نداند با  
دوست مگیری.



اینست سخنها و پندهای نوشروان عادل، چون بخوانی  
ای پسر این لفظها را خوار مدار<sup>۳۲</sup> که از این سخنها هم بوی  
حکمت آید وهم بوی مُلک<sup>۳۴</sup> زیرا که هم سخنان ملکان  
است وهم سخن حکیمان، جمله معلوم خویش کن<sup>۳۵</sup>  
وا کنون آموز که جوانی، چون پیر گردی باندیشیدن حاجت  
نیاید که پیران چیزها دانند.

در پیری وجوانی

ای پسر هر چند توانی پیر عقل<sup>۳۶</sup> باش. مگویم که  
جوانی مکن لکن جوانی خویشتن دار<sup>۳۷</sup> باش. و از جوانان  
پژمرده مباش که جوان شاطر<sup>۳۸</sup> نیکو بود چنانکه  
ارسطاطالیس<sup>۳۹</sup> می گوید: حکمت «أَشْيَاءُ تُؤَخُّ مِنَ  
الْجِنُونِ<sup>۴۰</sup>» و نیز از جوانان جاهل مباش که از شاطری بلا  
نخیزد و از جاهلی بلا نخیزد. بهره خویش بحسب طاقت  
خویش از روزگار خویش بردار که چون پیر شوی خود  
نتوانی چنانکه آن پیر گفت: چندین سال خیره غم خوردم  
که چون پیر شوم خوب رویان مرا نخواهند اکنون که پیر  
شدم خود ایشان را نمی خواهم و اگر توانی نیز خود  
نزید<sup>۴۱</sup>.

و هر چند جوان باشی خدای را عَزَّ وَجَلَّ فراموش مکن  
و از مرگ ایمن مباش که مرگ نه به پیری بود و نه بجوانی  
چنانکه استاد حکیم عسجدی<sup>۴۲</sup> گوید:

شعر

مرگ بپیری وجوانیستی

پیر بمردی وجوان زینتی

بشناس.

گفت: اگر خواهی که بر قول تو کار کنند بر قول  
خویش کار کن.

گفت: اگر خواهی که ستوده مردمان باشی بر آن  
کس که خرد زو نهان باشد نهان خویش آشکارا مکن.

گفت: اگر خواهی که برتر از مردمان باشی فراخ  
نان و نمک<sup>۴۳</sup> باش.

گفت: اگر خواهی که از شمار<sup>۴۴</sup> آزادان باشی طمع  
را در دل خویش جای مده.

گفت: اگر خواهی که از شمار دادگران باشی  
زیرستان خویش را بطاقت خویش نیکودار.

گفت: اگر خواهی که از تکوهش عام دور باشی  
اثرهای ایشان راستابنده باش.

گفت: اگر خواهی که در هر دلی محبوب باشی  
و مردمان از تو نفور نباشند سخن بر مراد مردمان گوی.

گفت: اگر خواهی که تمام مردم باشی آنچه به  
خویشتن نیستی بهیچ کس مهسد.

گفت: اگر خواهی که بردلت جراحی نیوفتد که  
بهیچ مرهم بهتر نشود با هیچ نادان مناظره<sup>۴۵</sup> مکن.

گفت: اگر خواهی که بهترین خلق باشی چیز از  
خلق دریغ مدار.

گفت: اگر خواهی که زیانت دراز بود کوتاه دست  
باش<sup>۴۶</sup>.

و بداند که هر که زاد بمیرد چنانکه شنودم.

**حکایات:** که بشهر مرو<sup>۴۳</sup> درزی<sup>۴۴</sup> ای بود بر دروازه گورستان دکان داشت، و کوزه ای درمیخی آویخته بود و هوس آتش داشتی که هر جنازه ای که از آن شهر بیرون بردندی وی سنگی اندر آن کوزه افکندی و هر ماهی حساب آن سنگها بکردی که چند کس را بردند، و باز کوزه تهی کردی و سنگ همی درافکندی تا ماهی دیگر. تا روزگار برآمد از قضا درزی بمرد. مردی بطلب درزی آمد و خیر مرگ درزی نداشت. در دو کانش بسته دید؛ همسایه را پرسید که: این درزی کجاست که حاضر نیست؟ همسایه گفت: درزی نیز در کوزه افتاد.

اما ای پسر هشیار باش و بجوانی غره مشو. اندر طاعت و معصیت بهر حالی که باشی از خدای عزوجل یاد همی کن و آموزش همی خواه و از مرگ همی ترس تا چون درزی ناگاه در کوزه نیفتی با بار گناهان بسیار. و همه نشست و خاست با جوانان مدار با پیران مجالست کن<sup>۴۵</sup>. و رفیقان و ندیمان پیر و جوان آمیخته دار<sup>۴۶</sup> تا جوانان اگر درمستی جوانی. **مُحالی**<sup>۴۷</sup> کنند و گویند، پیران مانع آن مُحال شوند. از آنکه پیران چیزها دانند که جوانان ندانند اگر چه عادت جوانان چنانست که بر پیران تماخره<sup>۴۸</sup> کنند از آنکه پیران را محتاج جوانی بینند و بدان سبب جوانان را نرسد<sup>۴۹</sup> که بر پیران پیشی جویند<sup>۵۰</sup> ولی حرمتی کنند. زیرا که اگر پیران در آرزوی جوانی باشند جوانان نیز بی شک در آرزوی پیری باشند و پیر این آرزو

یافته است و شمره آن برداشته، جوانان را بترکه این آرزو باشد<sup>۵۱</sup> که دریابد و باشد که در نیابد. و چون نیکو بنگری پیر و جوان هر دو حسود یک دیگر باشند اگر چه جوان خوشتر را داناترین همه کس دانند. پس از طبع<sup>۵۲</sup> چنین جوانان مباش، پیران را حرمت دار و سخن با پیران بگزار<sup>۵۳</sup> مگویی که جواب پیران مُسکت<sup>۵۴</sup> باشد.

**حکایات:** چنان شنودم که پیری صد ساله، گوز پشت، سخت دوتا گشته<sup>۵۵</sup> و بر عکازه ای<sup>۵۶</sup> تکیه کرده همی رفت. جوانی بتماخره ویرا گفت: ای شیخ این کمانک<sup>۵۷</sup> بچند خریده ای؟ تا من نیز یکی بخرم. پیر گفت: اگر صبر کنی و عمر یابی خود رایگان یکی بتو بخشند، هر چند بپرهیزی. اما با پیران نه برجای<sup>۵۸</sup> منشن که صحبت جوانان<sup>۵۹</sup> برجای<sup>۶۰</sup> بهتر که صحبت پیران<sup>۶۱</sup> نه برجای. تا جوانی جوان باش، چون پیر شدی پیری کن چنانکه بیتی گفته ام:

### شعر

گفتم که در سرای زنجیری کن<sup>۶۰</sup>

یا من بنشین و بردلم میری<sup>۶۱</sup> کن

گفتم که سپید هات راقیری کن<sup>۶۲</sup>

سردی چه کنی پیر شدی پیری کن

که در وقت پیری جوانی نه زبید<sup>۶۳</sup> چنانکه جوانان را پیری کردن نه زبید.

و پیر رعنا<sup>۶۴</sup> مباش که گفته اند که پیر رعنا بتر



و پرهیز از پیران ناپاک. انصاف پیری بیش از آن به که انصاف جوانی که جوانان را او امید پیری بود و پیران را بجز بمرگ او امید نباشد. و جز بمرگ او امید داشتن وی محال باشد از آنکه چون غله سپید گشت اگر ندروند<sup>۶۵</sup> جو بریزد. و همچنین میوه که پخته<sup>۶۶</sup> گشت اگر نه چنند خود از درخت بیوفتد چنانکه من گفته ام:

### شعر

گر بر سر راه بر نهی پایه تخت

گر همجو سلیمان<sup>۶۷</sup> شوی از دولت و بخت

چون عمر تو بپخته گشت بر بندی رخت<sup>۶۸</sup>

کان میوه که پخته شد بیفتد ز درخت

و چنان دان که ترا نگارند که همی باشی، چون

حواسه ای<sup>۶۹</sup> تو از کار بیفتد در بینش و در گویایی و در

شجویایی و در بویایی و در لمس و ذوق همه بر تو بسته گردد،

نه از زندگانی خویش شاد باشی و نه مردم از زندگانی تو پیر

مردمان و بالی گردی، پس مرگ از چنان زندگانی به.

اما چون پیر شدی از **مُحالی**<sup>۷۰</sup> جوانی دور باش که هر که

بمرگ نزدیک تر بود باید که از **مُحالی** جوانی دور تر بود.

مثال عمر مردمان چون آفتابست و آفتاب جوانان در افق

مشرق بود و آفتاب پیران در افق مغرب. و آفتاب که در افق

مغرب بود فرو رفته دان. چنانکه من گفته ام:

### شعر

کیکاوسی<sup>۷۱</sup> در کف پیری شده عاجز

تد بیرشدن<sup>۷۲</sup> کن تو که شصت و سه درآمد

روزت بنماز دگر<sup>۷۳</sup> آمد بیهمه حال

شب زود درآمد که نماز دگر آمد

و از این هم نباید که پیر بعقل و فعل جوانان باشد و پیر

پیران همیشه برحمت باش که پیر بیمارست که کس

بعبادت وی نرود و پیری علتی<sup>۷۴</sup> است که هیچ طیب

داروی آن نداند الا مرگ. از آنچه پیر از پنج پیری پیرا باید

تأمیرد. و همه علتی که بمردم رسد اگر نه میرد اندران

علت هر روز او امید بهتری بود. مگر علت پیری که هر روز

بتر بود و امید بهتری نبود. از آنکه در کتابی خواندم که:

مردم تا سی و چهار ساله هر روز بر زیادت باشد بقوت و

ترکیب. و پس از سی و چهار ساله تا بچهل سال همچنان

بباید، زیادت و نقصان نکنند چنانکه آفتاب میان آسمان

رسد، بطیء السیر<sup>۷۵</sup> بود تا فروگشتن<sup>۷۶</sup> و از چهل سالگی

تا پنجاه سال هر سالی در خویشتن نقصانی بیند که باز<sup>۷۷</sup>

ندیده باشد. و از پنجاه سال تا به شصت سال هر ماه در

خویشتن نقصانی بیند که در ماه دیگر ندیده باشد. و از

شصت تا هفتاد سال هر هفته در خویشتن نقصانی بیند که

هفته دیگر ندیده باشد. و از هفتاد سال تا هشتاد سال هر

روز در خویشتن نقصانی بیند که دی<sup>۷۸</sup> ندیده باشد و اگر از

هشتاد برگزدر<sup>۷۹</sup> هر ساعتی دردی و زنجی بیند که در

من دیگر ندیده باشد. وحد عمر چهل سالست چون  
 بهل سال تمام شد بزرگدیان پایه دیگر راه نیست  
 چنانکه بر رفتی <sup>۸۰</sup> فرود آیی بی شک باز آن جای  
 بدت بر رفتن که فرود آمدی. پس بخشودنی <sup>۸۱</sup> کسی  
 ای که در هر ساعت دردی ورنجی بدو رسد. پس  
 ای وقره عینی <sup>۸۲</sup> این شکایت پیری با تو دراز کردم <sup>۸۳</sup>  
 که مرا از وی سخت گله است و این نه عجب که  
 پری دشمن است و دشمن گله بود. چنان بیت من که  
 زلم:

### شعر

گر کنم گله از وی عجب مدار <sup>۸۴</sup> از من  
 که وی بالای منست و گله بود زیلا  
 بوندوست کسی <sup>۸۵</sup> و گله دشمنان با دوستان کنند.  
 زلمین الله <sup>۸۶</sup> که تونیز این گله با فرزند زادگان خویش  
 بی و اندرین معنی مرا دو بیت است:

### شعر

گله پیری پیش که کنم من؟  
 کین درد مرا دارو جز توبه دگر نیست  
 پیربیا تا گله هم با تو بگویم  
 زیرا که جوانان رازین حال خبر نیست  
 ز آنچه رنج پیری کس از پیران بهتر نداند.

اما جهد کن تا پیری بیکجا مقام <sup>۸۷</sup> کنی که به پیری  
 بر کردن از خرد نیست خاصه که مرد بی نوا باشد که  
 بی دشمنست و بی نوبلی دشمنست. پس با دو دشمن  
 بر کردن نه از ادنایی بود. اما اگر وقتی سفری اوفتد  
 بطراری از خانه خویش بیفتی، اگر ایزد تعالی در  
 بی بر تو رحمت کند و ترا در سفر نیکویی پدید آرد.  
 بشر از آنکه در حضر <sup>۸۸</sup> بوده باشد، هرگز آرزوی خانه  
 بی زود بود <sup>۸۹</sup> مطلب؛ هم آنجا که نظام کار خویش  
 بی مقام کن. زاد و بود آن جای را شناس که ترانیکویی  
 بهر چند که گفته اند: حکمت «الوطن الام الثانية <sup>۹۰</sup>».  
 ز توبدان مشغول مباش، اما اندر روزگار عمر گذرانیدن  
 بی ترتیب <sup>۹۱</sup> مباش؛ اگر خواهی که بچشم دوست  
 باشن با تنها <sup>۹۲</sup> باشی باید که نهاد و درجه تو از عامه پدید  
 آید، برگزاف <sup>۹۳</sup> زندگانی مکن و ترتیب خویش نگاه



رازی:

۱- یاد کردن: متذکر شدن.

۲- پیشانی خوردن: متأسف شدن.

۳- این: سالم، محفوظ، مصون

۴- خسید: بخوابد از مصدر خسییدن یعنی: خفتن، خوابیدن

۵- بکام: بروفق مراد و آرزو

۶- نه دوستی را شاید: برای دوستی شایسته نیست.

۷- مستغنی: بی نیاز

۸- خردنگرش: در اینجا بمعنی کوتاه بین و کوتاه نظر. مرکب از خرد  
 و نگرش از مصدر نگرستن

۹- بزرگ زبان: خیلی ضرر رساننده

۱۰- بسند کار: راضی و خوشنود

۱۱- فرغ: بفتح اول و دوم، صورت دیگری است از وزغ، بزغ و وزغ  
 بمعنی فورباغه

۱۲- زنهرا خواستن: امان خواستن

۱۳- دروغ زن: دروغگو

۱۴- بجهان در: در جهان، در گیتی، در دنیا

۱۵- اجابت کردن: پذیرفتن

۱۶- خداوند: صاحب، مالک

۱۷- زبان مند: زبانکار، خسارت دیده

۱۸- گلوبنده: شکمبار، پرخور

۱۹- از تن خویش: از خویشتن خودش

۲۰- بجای: درباره، در حق

۲۱- باسانی گذاری: براحتی سپری کنی

۲۲- دیوانه ساز: مجنون نابخرد

۲۳- بکرده مدار: انجام شده تصور مکن

۲۴- زده دیدن: رسوا کردن، به آبروی کسی یازی کردن

۲۵- تقفا: پشت سر

۲۶- باک دار: التفات کن، مراعات کن

۲۷- بهوی دل: بخواش نفسانی

۲۸- روی خویش در آینه کسان: بین: یعنی بین مردم درباره تو  
 چگونه قضاوت می کنند؟

۲۹- فراخ نان و نمک: دست و دل باز، کسی که سفره او بروی  
 دیگران گشاده است.

۳۰- از شمار: در تعداد، در زمره

۳۱- مناظره: گفتگو کردن، صحبت کردن، بحث و مجادله کردن

۳۲- کوتاه دست باش: با دست یکی آزار و اذیت و زبان مرسان.

۳۳- خوار مدار: کوچک و ناپایز شمار

۳۴- ملک: پادشاهی

۳۵- جمله معلوم خویش کن: در فراگیری همه آنها کوشش کن.

۳۶- پیر عقل: مجرب و آزموده

۳۷- خویشتن دار: کسی که از خواهشهای نفسانی خود را حفظ  
 می کند.

۳۸- شاطر: پویا، چست و جالاک، زرتنگ

۳۹- ارسطاطالین: ارسطو، فیلسوف و حکیم معروف یونانی معاصر  
 با اسکندر مقدونی (۳۸۴-۳۲۲ قبل از میلاد)

۴۰- جوانی نوعی جنون و دیوانگی است.

۴۱- نزیید: سزاوار و شایسته نیست.

۴۲- عسجدی: ابو نظر عبدالعزیز بن منصور مروزی شاعر معروف  
 اوایل قرن پنجم هجری معاصر سلطان محمود غزنوی

۴۳- مرو: نام شهری از شهرهای خراسان قدیم

۴۴- درزی: خیاط، دوزنده

۴۵- مجالست: معاشرت، همنشینی

۴۶- یعنی دوستان و معاشران را هم از پیران و هم از جوانان برگزین.

۴۷- مجال: بضم میم، یعنی سخن یاوه و بیهوده و ناممکن.

۴۸- تماخر: مزاح و مسخرگی

۴۹- نرسد: شایسته نیست

۵۰- پیشی جویند: مقدم شمارند

۵۱- باشد: در اینجا بمعنی شاید

۵۲- از طبع: در زمره، از گروه

۵۳- بگزاف: بیهوده، عبث

۵۴- شسکت: کسی یا چیزی که سبب سکوت و خاموشی می شود.

۵۵- دونانگشته: خمیده، گمراه

۵۶- عگازه: بضم عین. عصای دارای نیزه

۵۷- کمانک: کمان کوچک، کنایه از قامت خمیده پیر

۵۸- نه برجای: بی ادب و بی فرهنگ

۵۹- برجای: مؤدب و با فرهنگ

۶۰- زنجیری کن: به زنجیر بند

۶۱- میری: در اینجا یعنی هدلی

۶۲- قبری کن: سیاه کن، مصراع سوم به این معنی است: موهای

سپیدت را سیاه کن

۶۳- نه زبید: زبیده نیست

۶۴- رعنا: متکبر و خودپسند

۶۵- ندروند: درونکنند

۶۶- پخته: رسیده

۶۷- سلیمان: یکی از پیامبران بنی اسرائیل و پسر حضرت داود

۶۸- رخت بر بستن: کنایه از مردن و نابود شدن است.

۶۹- حواسها: یکی دیگر از جمعهای عربی که با افزودن نشانه جمع  
 فارسی «ها» دوباره جمع بسته شده است.

۷۰- مجال: بضم میم، یعنی سخن یاوه و بیهوده و ناممکن

۷۱- کیکاسی: پادشاهی اصیل و نجیب

۷۲- شدن: رفتن

۷۳- نماز دگر: نماز عصر

۷۴- علت: در اینجا بمعنی مرض و بیماری است.

۷۵- بطنی السیر: کندرو

۷۶- فروگشتن: افول نمودن، غروب کردن

۷۷- یاز: پارسال، سال گذشته

۷۸- ذی: دیروز

۷۹- برگزید: افزون شود

۸۰- بر رفتن: بالا رفتن

۸۱- بخشودنی: بخشودن و باه لیاقت و شایستگی بمعنی شایسته  
 بخشش و لطف و مهربانی

۸۲- ای فرزند من وای نور دیدگان من

۸۳- دراز کردم: بسیار سخن گفتم

۸۴- تعجب مدار: در شگفت مشو

۸۵- یعنی تو بهترین دوست منی.

۸۶- اَلْجُمُوعُ لِلَّهِ: از پروردگار امیدوارم.

۸۷- مقام: محل اقامت، مسکن، منزل، مأوی در اینجا بمعنی  
 امتناع از سفر کردن است.

۸۸- حضر: بفتح اول و دوم به معنی در جایی استقرار داشتن در  
 مقابل سفر

۸۹- زاد و بود: جایی که انسان در آنجا زاده شده و زیست می کند.

۹۰- مین ماد دوم آدمی است.

۹۱- بی تربیت: نامنظم.

۹۲- باها: ارزشمند

۹۳- برگزاف: اسراف و زیاده روی